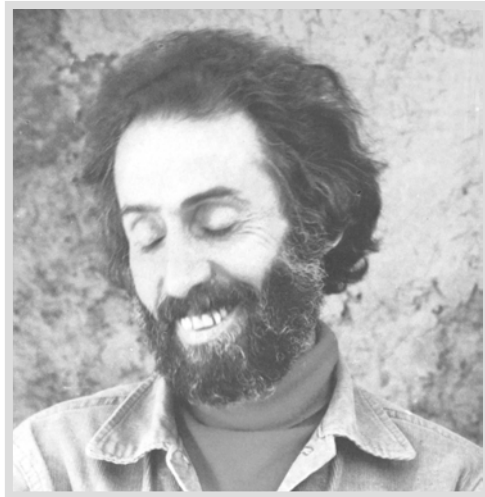


□ در هر سحری ز مشرق عشق

همچون خورشید ما برآیم
مجموعه‌ی «شرق اندوه» سومین مجموعه از میان هشت
مجموعه‌ی شعری سهراب است که برای اولین بار در سال ۱۳۴۰
به چاپ رسیده است.

این مجموعه از چندین جهت ذهن خواننده را به سمت اشعار
دیوان شمس سوق می‌دهد و آن بی‌خودی و شوریدگی و حتا سماع
عارفانه‌ی مولوی و آن ضرب‌آهنگ تند عشق و هیجان و کوبه‌های
دل و شوق طلب و اندوه عاشقانه را به یاد می‌آورد.

ایماژهای مولوی وار سپهری در شرق اندوه



نرگس اسکویی

گویا سهراب به عمد همه‌ی ابزار و آلات کلامی و معنایی
مولوی را به وام گرفته است تا دوباره آن سرمستی و بسط و حال و
شور را، چندین قرن بعد از مولوی در فرم و قالبی نو، بازآفریند و آن
«های و هوی» و درد و زمزمه و موسیقی و حرکت را در رگ و جان
شعر و مخاطب زنده کند. خلاصه آن که نگاهی به این مجموعه،
آدمی را وسوسه می‌کند تا دوباره تورقی در دیوان شمس نماید و
شباهت‌هایی از این دست را بجوید و بیابد.

سعی ما در این مقاله، جست‌وجو و ارائه‌ی جنبه‌های مشابهت
بین دو اثر مذکور است، به مدد شواهد شعری مکفی.

الف - موسیقی شعر

دیوان شمس، از لحاظ موسیقایی، یکی از غنی‌ترین آثار ادب
فارسی است. برخی غزلیات دیوان شمس، علاوه بر وزن، حاوی

موسیقی مطمئنی است که از شور و سرمستی شاعر خبر می‌دهد و
در دست‌افشانی‌ها و پای‌کوبی‌های بی‌خبرانه‌اش همراه اوست و
ترجمان جذب و وجد و حالش.

این موسیقی در کلام مولانا ثابت نیست و حتا در بین ابیات یک
غزل هم این موسیقی تغییر می‌کند و فراز و فرودهایی دارد؛ در برخی
ابیات شدیدتر و ملموس‌تر است و در برخی دیگر از ابیات همان غزل
ممکن است کم‌رنگ‌تر و نامحسوس‌تر باشد.

این موسیقی نوعی کوبه و ضرب‌آهنگ در خود دارد که با
سکوت متناوب و حرکتی هم از این دست (متناوب) در کلام به‌وجود
می‌آید؛ گاه به مدد آرایه‌هایی از قبیل جناس و ترصیح و سجع، گاه
به لطف وزن کلام و کلمه، گاه به یاری تکرار و گاه با استفاده از
نوعی موسیقی خودجوش درونی که از استمرار و چیره‌دستی گوینده
و احاطه‌اش بر احوال درون و برون شعر خبر می‌دهد:

مهمان توأم، ای جان، زنهار مخسب امشب

ای جان و دل مهمان، زنهار مخسب امشب
من از کجا، پند از کجا، باده بگردان ساقیا

آن جام جان‌افزای را بریز بر جان، ساقیا
ای جان جان جان جان، ما نامدیم از بهر نان

بر چه، گذارویی مکن، در بزم سلطان ساقیا
دیوان شمس، ص ۵۲

این موسیقی، با به‌کارگیری عواملی که در شعر مولانا دیدیم، در
شعر سهراب هم ایجاد شده است و می‌توان در آهنگ کلامات او،
ردپای طرز هنری مولوی را به عیان دید:

آمده‌ام، آمده‌ام، بوی دگر می‌شنوم، باد دگر می‌گذرد.

آمده‌ام، آمده‌ام، درها رهگذر باد عدم. (همان)
از خانه بده‌ر، از کوچه برون، تنهایی ما سوی خدا می‌رفت.

همان، ص ۲۳۵
این‌جاست: آید / پنجره بگشاید / ای من و دگر من‌ها / صد

پرتو من در آب. (همان، ص ۲۲۱)

ب - وجه دستوری افعال

نگاهی به غزلیات شورانگیز مولوی در دیوان شمس، نشان
می‌دهد که مولوی برای این نوع غزل‌هایش معمولاً از افعال با وجه
امر و در مقام تضرع یا تنبیه و تحذیر و یا اعلام و گاه منع استفاده
می‌کند و همین موضوع در اشعار مجموعه‌ی «شرق اندوه» سهراب
سپهری هم صدق می‌کند.

مخاطبین این افعال نیز به سه دسته تقسیم می‌شوند:

۱- معشوق (تو) که شاعر عاشقانه با او نیایش می‌کند و
طلب حاجت می‌کند:

قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی

قند تویی، زهر تویی، بیش میازار مرا

حجره‌ی خورشید تویی، خانه‌ی ناهید تویی

روضه‌ی آمید تویی، بیش میازار مرا

دیوان شمس، ص ۶۴

و نمونه‌هایی از این دست در شعر سهراب:

به من یک قطره گوارا کن، شورم را زیبا کن / باد انگیز، درهای

سخن بشکن، جا پای صدا می‌روب، هم دود چرا می‌بر، هم موج من

و ما و شما می‌بر. ز شبنم تا لاله‌ی بی‌رنگی پل بنشان، زین رؤیا در چشمم گل بنشان، گل بنشان. (ه. ک. ص ۲۳۸)

و نیز شعر بسیار زیبا و لطیف سهراب به نام «نیایش» بهترین شاهد این مدعاست:

ما بی‌تاب و نیایش بی‌رنگ / از مهرت لبخندی کن، بنشان بر لب ما / باشد که سرودی خیزد درخورد نیوشیدن تو.

ای دور از دست، پر تنهایی خسته است / گه‌گاه شوری بوزان / باشد که شیار پریدن در تو شود خاموش. (همان، ص ۲۶۰)

۲- خطاب به نفس (خود شاعر):

بالا رو، بالا رو، بند نگه بشکن، وهم سیه بشکن. (ه. ک. ص ۲۴۷)

باد آمد، در بگشا، اندوه خدا آورد.

۳- مخاطب بیرونی:

هر دو شاعر در معادله‌ی عاشقانه، غیر از «من» و «تو»، به مخاطب دیگری هم اشاره می‌کنند (چه به وجه جمع و چه به شکل مفرد)، گویی با شاگردان، یا هم‌راهان و پیروان و یا مخاطب عام خود سخن می‌گویند؛ گاه برای استشهاد، گاه برای امداد و گاه برای تنبیه یا ترغیب:

می‌رسد یوسف مصری همه اقرار دهید

می‌خرامد چو دوصد تنگ شکر، بار دهید
دیوان شمس، ص ۳۲۸

لحظه‌ی قصه‌کنان، قصه‌ی تبریز کنید

لحظه‌ی قصه‌ی آن غمزه‌ی خون‌ریز کنید
دیوان شمس، ص ۳۳۰

این جاست، آید، پنجره گشاید.

ج - اصطلاحات مشترک

سهراب در این مجموعه از پاره‌ای الفاظ و اصطلاحات معمول زبان و عبارت مولوی، با همان کاربرد و جایگاه، بهره برده است. تعدادی از این اصطلاحات را بررسی می‌کنیم:

سفر:

پای در راه نهادن، حرکت، سیر، سفر و سلوک، قدم اول رسیدن است و هر عارفی بر آن تأکید می‌کند. سفر، سفری است «بی‌من» و به‌سوی «او» و برای حل شدن در او؛ این راه را عده‌ای به «همره‌ی خضر» طی می‌کنند و عده‌ای بی‌راه‌نما، با این عقیده که: «خود راه بگوید که چون باید رفت.»

ما را سفری فتاد بی‌ما آن جا دل ما گشاد بی‌ما

دیوان شمس، ص ۹۷

بهر سفر سوی یار، خانه برانداخت دل

دید که خود بود دل خانه‌ی محبوب خویش

دیوان شمس، ص ۴۹۸

نی. سبیدی کن. سفری در باغ. (ه. ک. ص ۲۱۶)

سفری دیگر ای دوست، و به باغی دیگر. (همان)

بیهوده می‌ای. / ... برخیز... / راهی شو... / بی‌گاه است، بی‌وی و برو.

بالا:

از دیرزمان، انسان برای دعا، برای عروج و برای سیر، به بالا چشم می‌دوزد، دست برای نیایش به بالا بلند می‌شود و سفر هم رو به بالاست. بالادست مکان مقدسی است؛ نور، باران، عطر و عشق از بالا به پایین ما می‌رسد و تشنگان و ره‌پویان را نوید می‌دهد:

زهی حلوی گرم و چرب و شیرین

که هر دم می‌رسد بویش ز بالا

دیوان شمس، ص ۸۹

آن جا روم، آن جا روم، بالا بُدم بالا روم

بازم رهان، بازم رهان، کاین جا به زنه‌ار آمدم

دیوان شمس، ص ۵۳۸

محراب تو دور از دست: او بالا، من در پست. (ه. ک. ص ۲۳۸)

بالا رو، بالا رو، بند نگه بشکن، وهم سیه بشکن. (همان، ص ۲۴۷)

از صخره شدم بالا. در هر گام دنیای تنهاتر، زیباتر / و ندا آمد:

بالاتر، بالاتر. همان، ص ۲۵۱

باغ:

باغ یکی از اوصاف شاعرانه‌ی مقام تقرب است؛ باغ، زیبایی و

خرمی، پُرباری و آرامش و معنویت را تداعی می‌کند، بویژه که با

صفت «بالا» هم همراه شود:

زهی باغ، زهی باغ که بشکفت ز بالا

زهی قدر و زهی بدر، تبارک و تعالی

دیوان شمس، ص ۸۳

ای باغ خوش خندان، بی‌تو دو جهان زندان

آنی تو و صد چندان زنه‌ار مخسب امشب

دیوان شمس، ص ۱۵۵

نی. سبیدی می‌کن. سفری در باغ. ه. ک. ص ۲۱۶

سفری دیگر ای دوست و به باغی دیگر. همان

تو تراویدی و باغ جهان تر شد؛ دیگر شد. همان، ص ۲۲۳

باغ فنا:

باغ فنا هم در شعر هر دو شاعر دیده می‌شود.

در باغ فنا درآ و بنگر در جای بقای خویش جنات

دیوان شمس، ص ۱۸۳

آنی بود؛ درها و شده بود / برگی نه، شاخی نه، باغ فنا پیدا شده

بود. ه. ک. ص ۲۳۹

گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ

هست حیات ابد، جویی‌اش از دل مدام

دیوان شمس، ص ۶۴۷

خواب:

خواب اصطلاحی است در معنای بی‌خودی و ترک دنیا و ماسوا و

معادل مفاهیمی چون سکر و حال و حیرت به‌کار می‌رود. این خواب

مقدمه‌ی فناست و لازمه‌ی شهود و تماشا:

دگر بار این دلم خوابی بدیدست

که خون دل همه مفرش گرفتست

دیوان شمس، ص ۱۷۱

هر که در خواب خیال لب خندان تو دید

خواب از او رفت و خیال لب خندان، ننشست

دیوان شمس، ص ۱۹۴

در جوی زمان در خواب تماشای تو می‌رویم. همان، ص ۲۷۷

خوابیدیم: می‌گویند دستی در خوابی گل می‌چید. همان، ص ۲۶۶

در مقابل خواب، بیداری و هوشیاری است که در میان اهل

طریقت مایه‌ی رسوایی و بی‌برگی است:

هشیار مباحث ز آن که هشیار

در مجلس عشق سخت رسواست

دیوان شمس، ص ۱۷۹

اندوه اندوه نگاه: بیداری چشم، بی‌برگی دست. ه. ک. ص ۲۱۶
گفتیم که این خواب مقدمه‌ی فناست و «موتوا قبل ان تموتوا»،
به شرط آن که استعداد و پرورش در کار باشد:
آری ما غنچه‌ی یک خوابیم / غنچه‌ی خواب؟ آیا می‌شکفیم؟ /
یک روز بی‌جنبش برگ / این‌جا؟ / نی، در دره‌ی مرگ.
همان، ص ۲۳۰

فنا (مرگ اختیاری):

این مرحله، سر منزل مقصود ره‌پویان است و دری به خدا و
پایانی بر حیرت، که اگرچه رسیدن به آن سخت است، اما آن سویس
بسیار زیباست:

جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان

تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
همان، ص ۴۹۰

چو عشق عیسی وقت است و مرده می‌جوید

بمیر پیش جمالش چو من تمام، مترس
همان، ص ۴۷۸

این‌سو تاریکی مرگ / آن‌سو زیبایی برگ. همان، ص ۲۲۴

و دویدم تا چهره‌ی مرگ، تا هسته‌ی هوش. همان، ص ۲۵۷

مرگ آمد حیرت ما را برد / ترس شما آورد. همان، ص ۲۳۲

خاموشی:

خاموشی شرط «سفر» است؛ لازمه‌ی شروع سفر، سکوت است؛
سفر در خاموشی پی گرفته می‌شود؛ همه‌ی پیام‌ها خاموش‌اند و بعد
سفر هم خاموشی الزامی است:

خمش کن هم‌چو عالم باش خموش و مست و سرگردان

وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزان است
دیوان شمس، ص ۱۶۶

خمش کن هم‌چو عشق ای زاده‌ی عشق

اگرچه گفت فرزند عظیم‌ست

دیوان شمس، ص ۱۷۲

ما چنگیم: هر تاری از ما دردی، سودایی / زخمه‌کن از آرامش

نامیرا، ما را بنواز / باشد که تهی گردیم، آکنده شویم از والا نت
خاموشی. ه. ک. ص ۲۶۰

چون سازی‌بودن ما در دست‌های اختیار و قدرت «او» در شعر

مولوی هم دیده می‌شود:

می‌گفت که تو در چنگ منی من ساختمت چونت نزنم

من چنگ توأم بر هر رگ من تو زخمه زنی من تن تنتم

دیوان شمس، ص ۶۶۰

(در باغ فنا): مرغان مکان خاموش، این خاموش، آن خاموش،

خاموشی گویا شده بود. همان، ص ۲۴۰

این‌جا ایوان، خاموشی هوش، پرواز روان. همان، ص ۲۲۲

در و پنجره گشودن:

بعد از تمهید مقامات، برای کشف و شهود فقط یک کار می‌ماند،

چیزی مثل برداشتن پرده از چهره‌ی مقصود، مثل باز کردن در و
پنجره:

هین که منم بر در، در برگشا بستن در نیست نشان رضا

دیوان شمس

گفتم چو بباید دوصد در بگشاید

گفتند که این هست ولیکن اگر آییم

دیوان شمس، ص ۵۰۷

او آمد، پرده ز هم وایاید، درها هم / و ندا آمد: پرها هم.
ه. ک. ص ۲۵۱

این‌جاست، آید، پنجره بگشاید. همان، ص ۲۲۱

گاهی نیز از سر توفیقی و آنی یا حالی، در و پنجره خود
بازمی‌شوند و پرده از جلوه‌ی جمال به کنار می‌رود، در انتظار چشم
تماشا:

چه نیک‌بخت کسی که خدای خواند تو را

در آ در آ به سعادت درت گشاد خدا

دیوان شمس

آنی بود. درها وا شده بود. ه. ک. ص ۲۳۹

در باز و نگه کم. همان، ص ۲۵۵

این درها باید به روی «من» و «من‌ها» بسته شوند تا «او» بیاید
و پنجره‌ها بشکفند:

در بستم / و در ایوان به تماشای تو بنشستم. همان، ص ۲۴۲

در آ:

در آ، اظهار نیاز عاشق است به معشوق. عاشق همواره می‌نالد: که

محبوبم، خانه‌ی دل رُفتم، آب زدم، همه‌چیز آماده و منتظر آمدن
توست، بیا.

بگشا در، بیا، در آ، که مباد عیش بی‌شما

به حق چشم مست تو که تویی چشمه‌ی وفا

دیوان شمس، ص ۱۳۹

اندر آ ای اصل شادمانی، شاد باش

اندر آ ای آب آب زندگانی شاد باش

دیوان شمس، ص ۴۸۷

می‌سوزم، می‌سوزم، فانوس تمنّایم، گل کن تو مرا و در آ. ه. ک.

بوی تو می‌آمد به صدا نیرو، به روان پر دادم، آواز در آ سر دادم.

همان، ص ۲۵۳

در آ که کران برچیدم، خاک زمان رفتم، آب نگر پاشیدم.

همان، ص ۲۵۲

تماشا:

حالا که درها واشده و حجاب‌ها کنار رفته، نوبت کشف و شهود

است و تماشا:

تماشا یافت چشم عقیفش

سعادت یافت آن نفس فقیرش

دیوان شمس، ص ۴۸۴

بر دربان تو آییم، ندهد راه و براند

خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم

دیوان شمس، ص ۶۱۱

ما هسته‌ی پنهان تماشاییم. ه. ک. ص ۲۵۹

درها باز، چشم تماشا باز، چشم تماشا تر... همان، ص ۲۲۰

سرچشمه‌ی رویش‌هایی، دریایی، پایان تماشایی. همان، ص ۲۲۳

آینه:

دلی آینه‌ی جمال شاه‌ی است، به شرط آن‌که زنگ‌ها از آن

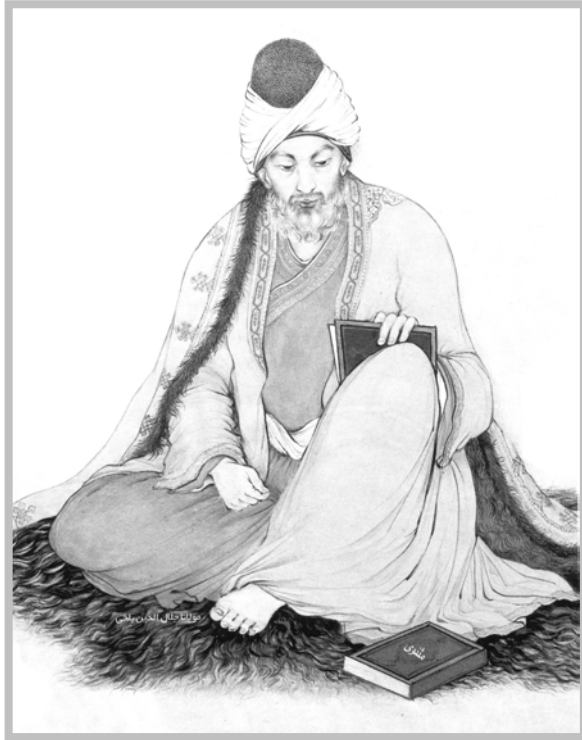
زدوده شده باشد و نقشی از غیر در آن نیفتد؛ «او» در چنین دلی،

تجلی می‌کند:

آینه‌ام من، آینه‌ام من تا که بدیدم روی چو ماهش

چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش

دیوان شمس، ص ۴۵۹



اصل تویی من چه کس ام؟ آینه‌ی در کف تو
هرچه نمایی بشوم، آینه‌ی ممتحنم
دیوان شمس، ص ۵۴۲
آینه شدیم، ترسیدیم از هر نقش. / خود را در ما بفکن / باشد
که فرا گیرد هستی ما را و دگر نقشی ننشیند در ما. هک، ص ۲۶۰
نقشی پیدا، آینه کجا؟ همان، ص ۲۲۶
آینه، تماشا و بی‌خودی را یک‌جا می‌آورد:
آینه شدم، از روشن و سایه بری بودم، دیو و پری آمد، دیو و
پری بودم، در بی‌خبری بودم. همان، ص ۲۳۸
و در نهایت، کار به آن‌جا می‌رسد که عاشق دیدار بی‌واسطه
می‌جوید:
آینه شکستم، تا سرشار تو من باشم و من. همان

لا:

نفی غیر او و شهادت به یگانگی معشوق، حرف اول عاشقی
است؛ غیرت عشق دویی بر نمی‌تابد:
ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر

هزار عاشق کشتی برای لالا را

(دیوان شمس، ص ۱۲۷)

دل و جان فانی لا کن، تن خود هم‌چو قبا کن

نه اثرگونه خبرگونه نشانی نه علامت

همان، ص ۱۹۱

من سازم، بندی آوازم، برگیرم، بنوام، بر تارم زخمه‌ی لا می‌زن.

اندوه:

اندوه، راه عشق را هموار می‌کند، آینه‌ی دل را صیقل می‌دهد و
خدا به دل‌های دردمند و شکسته نزدیک‌تر است. به همین دلیل
مردان مرد، برای خود «درد» می‌اندوزند و درد بی‌دردی را با آتش
(که آخرین علاج است) مداوا می‌کنند و با نردبان درد و پیچک
خواب (ر. ک. خواب) تا خدا بالا می‌روند:
مرد را دردی اگر باشد خوش است

درد بی‌دردی، علاجش آتش است

دیوان شمس

من، زنده به اندوهم. ه. ک. ص ۲۲۸

پیچک خوابی بر نرده‌ی اندوه تو می‌پیچم. همان، ص ۲۲۴

نور:

نور از نام‌های خداست. ذره‌ای از پرتو خورشید بهار است؛ امید و
شادی و معنویت و هدایت به ارمغان می‌آورد:

خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد

سجده‌گاه ملک و قبله‌ی هر انسان است

ز دو چشمت خیال او نشدی یک‌دمی نهان

که دوصد نور می‌رسد به دو دیده از آن لقا

ته تاریکی / تکه‌ای خورشید دیدم، خوردم و ز خود رفتم، و رها

بودم. ه. ک. ص ۲۵۷

و البته این نور از روزنی پای به تاریکی جهان ما می‌گذارد:

در روزن من نور تو روزی که بتابد / در خانه چو ذره به طرب

رقص کنانم. ه. ک. ص ۵۷۱

سایه:

سایه نشانه‌ی نور است، علامت است و خود نوعی از تجلی

است:

جهان سایه‌ی توست روش از تو دارد

ز نور تو باشد بقا و فنایش

دیوان شمس، ص ۵۰۲

ای روز ز روی تو، شب سایه‌ی موی تو

چون ماه بر آمشب، ای طالع و فالت خوش

دیوان شمس، ص ۴۸۳

از پی تو سایه دوید. ه. ک. ص ۲۴۸

خانه ز خود وارسته، جام دویی بشکسته، سایه‌ی یک روی زمین،

روی زمان. همان، ص ۲۴۹

آب:

آب از مطهرات است؛ سمبل روشنایی است؛ حیات زنده به آب

است و در عالم عرفان هم، تطهیر و حیات، در گرو آب معناست:

بریده شد از این جوی جهان آب

بهارا بازگرد و وارسان آب

از آن آبی که چشمه‌ی خضر و الیاس

ندیدست و نبیند آن‌چنان آب

زهی سرچشمه‌ای کز فرّ و جوشش

بجوشد هر دمی از عین جان آب

دیوان شمس، ص ۱۵۵

خوابی دیدم. تابش آبی در خواب. ه. ک. ص ۲۲۴

باد آمد در بگشا / آب آمد، آب آمد... همان

در شعر سپهری، آب، بعضاً جای می‌معهد در ادبیات عرفانی

کلاسیک را می‌گیرد، همان می‌که ساقی اولین بار چهره‌ی خود در

آن دید و زاهد از پرتو آن در طمع خام افتاد و صوفی از چشش آن

راز نهانی دانست، همان می‌که عکس ازلی یار در آن افتاده است و

آتش در جهان افکنده:

یکی جام بنمودشان در الست که از جام خورشید دارند ننگ
دیوان شمس، ص ۵۱۷

آب تجلی تو نوشیدم و دمیدم. ه. ک. ص ۲۵۳
این «آب» هم مثل آن «می» گاه با ساقی و کوزه و جام و خم
و صراحی و قدح و پیمانہ و... هم آهن می‌شود، تا سمبل وحدت
گردد:

رشته گسست، من پیچم، من تابم؛ کوزه شکست: من آبم.
ه. ک. ص ۲۲۶

چون قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم
چو بدیدم که تو جانی مثال جان پنهانم
دیوان شمس، ص ۶۱۳

و گاه گمانی می‌شود برای کثرت:
هر آب چو پرده‌دار گشته

اندر پس پرده، طرفه بت‌هاست
دیوان شمس، ص ۱۸۴

صد پرتو من در آب. ه. ک. ص ۲۲۱
بو:

بو هم مثل نور و آب ردی از عشق است و به تعبیری از علایم و
نشانه‌های «راه» برای هدایت و جلوگیری از گمراهی رهروان:

بویی همی آید مرا، مانا که باشد یار من
بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
دیوان شمس، ص ۶۷۴

می‌بویم، بو آمد، از هر سوهای آمد... من رقتم او آمد.
ه. ک. ص ۲۲۶

بی‌گاه است. بیوی و برو... همان، ص ۲۱۸
بوی تو می‌آمد... آواز در آ سر دادم. همان، ص ۲۵۳

آواز:

در همه‌ی اجزای عالم، نغمه‌ی پنهانی جاری است که راز وحدت
و عشق و هم‌آهنگی در آن نهفته است؛ این آواز مثل نور و بو، مثل
یک سروش غیبی، اهل جان را به خود می‌خواند و موسیقی جذبه‌ی
معشوق را به گوش جان می‌نشانند:

آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
پنهان بود این خارش هر جای که می‌خارم
دیوان شمس، ص ۵۶۲

شش سوی می‌بیر از آن سو کاندل دل تو رسید آواز
دیوان شمس، ص ۴۷۰

ای در خور اوج، آواز تو در کوه سحر و گیاهی به نماز.
ه. ک. ص ۲۶۳

آوازی از ره دور: جنگل‌ها می‌خوانند؟ همان، ص ۲۵۱
سیب:

سیب میوه‌ی بهشتی و شاهده‌ی بر سیر مسافر در باغ فنا و تماشا
(رک: باغ و تماشا) است:

بوی سیب آمد مرا از باغ جان
مست گشتم سیب خوردن می‌روم
دیوان شمس، ص ۶۳۱

چون به بوی خوش یک سیب تو موسی جان داد
بس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
دیوان شمس، ص ۶۲۰

در خاکی صبح آمد، سیب طلا از باغ طلا آورد. ه. ک. ص ۲۳۲

بر آبی چین افتاد. سیبی به زمین افتاد. همان، ص ۲۲۵
او:

او یعنی تپش‌های دل، یعنی هرآن‌چه می‌جستی و می‌خواستی
جانم به فدا باد آن را که نمی‌گویم

آن روز سیه بادا کو را بنمی‌جویم.
یک‌باره شوم رسوا در شهر اگر فردا

من بر در دل باشم او آید در کویم
دیوان شمس، ص ۵۶۵

دستم در کوه سحر او می‌چید. ه. ک. ص ۲۱۵
ناپیدا، پیدا بود / او آن‌جا آن‌جا بود. همان، ص ۲۲۰

های و هوی:
ساکنان هر دو عالم های و هویی دارند و های و هوی عارفان
که یا در سماع و یا در طی مسیر عشق سر می‌دهند، خود دیگرست:

جهان بگرفت ارواح مجرد
زمین و آسمان پُر های و هوی است
دیوان شمس، ص ۱۷۵

تو اگر های‌نگویی و اگر هوی‌نگویی
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
همان، ص ۱۹۱

می‌بویم، بو آمد، از هر سو های آمد، هو آمد. ه. ک. ص ۲۲۶
کوچه فرورفته، بی‌سوئی، بی‌هایی، بی‌هویی.

نی (به‌جای: نه):
این حرف نفی را مولوی بسیار در شعر به کار برده است، سهراب
هم:

آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت
ذره‌وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما
دیوان شمس، ص ۱۰۰

نی خواب او را نی خورش، از عشق دارد پرورش
کین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده‌ست
دیوان شمس، ص ۱۶۴

نی. سبیدی می‌کن. سفری در باغ. ه. ک. ص ۲۱۶
خوشبو سختم، نی؟ همان، ص ۲۳۸

کلامی نی / نامی نی. همان، ص ۲۵۵
دیو و پری:

انسان دوئیدی است، هم از دیو در او اثر است و هم از پری، اما
اگر همه تن «او» شد، نه دیو می‌ماند و نه پری:

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم
دیو نیم پری نیم از همه چون نمان شدم
دیوان شمس، ص ۵۴۵

آیینه شدم، از روشن و سایه بری بودم، دیو و پری آمد، دیو و
پری بودم، در بی‌خبری بودم. ه. ک. ص ۲۳۸ ■

منابع و مأخذ

- ۱- سپهری، سهراب، هشت کتاب، ناشر: طهوری، تهران، ۱۳۶۹، چاپ نهم.
- ۲- سجادی، سیدجعفر، فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات عرفانی، انتشارات طهوری، ۱۳۷۹، چاپ پنجم.
- ۳- سیاهوش، حمید، باغ تنهایی سهراب، انتشارات نگاه، ۱۳۷۸، چاپ هفتم.
- ۴- شفیع کدکنی، محمدرضا، موسیقی شعر، انتشارات آگاه، ۱۳۸۱، چاپ هفتم.
- ۵- مولوی، جلال‌الدین، دیوان شمس، تصحیح فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۹، چاپ پانزدهم.